

## به نام پروردگاری که خلقِ واژه کرد



# آسایشم گاهی روانی‌ست

رضا حیرانی

زمستان ۸۴

آدرس پستی مولف

تهران / صندوق پستی ۱۶۷۶۵/۳۳۷۱

e-mail

rezaheyrani @ gmail . com



## فهرست:

یک لا قبيله ام / ۸

بخش اول

### بیمارِ این اتاق‌ها منم

تنفسِ انفرادی / ۱۲

جوانه در استخوان / ۱۶

مصلوب / ۲۰

روزنامه‌ی قدی / ۲۲

بدونِ شرح! / ۲۵

دارم بزن متن! / ۲۸

هبوط / ۳۲

بامِ بومی / ۳۴

سقف‌هایِ هرزه / ۳۸

ارواحِ خوابِ زده / ۴۱

بندِ در بندِ من / ۴۴

بخشِ دوم

### مبتلا به تندبادم

ظهیرالدوله ۱ / ۴۸

ظهیرالدوله ۲ / ۵۱

بومِ برهنه / ۵۳

دریاچه‌ی شخصی / ۵۶

- دوربین، دهان و عاشقانه‌ای بی زاویه / ۵۹  
زن/مرد و آفتابگردان‌های وسوسه / ۶۳  
رو به مرز / ۶۶  
روایت تنگ / ۶۸  
خط رو خط / ۷۱  
پلیکان یعنی خالکوبی دریا / ۷۵  
کلیسای خلوت / ۷۷  
ساعت، نبود تو و آخرین پرده / ۷۹

بخش سوم

## مکاشفات

- آخرالزمان متن / ۸۴  
باب اول: موعودی بدون سمت / ۸۶  
باب دوم: حوضِ آبی اجدادی / ۹۱  
باب سوم: کلماتِ بی مرگ / ۹۴  
باب چهارم: دردی برای کشیدن / ۹۹  
باب پنجم: زائرانِ سوخته / ۱۰۳  
باب ششم: رنگِ مبتلا / ۱۰۶  
باب هفتم: من تمام! / ۱۰۹

« به ندارمت، به عصیانِ بی دلیلِ حروف مبتلام  
آخرین شعرم تمام نمی‌شود  
کلمات اعتصابِ نوشتن کردند! »  
(رضا حیرانی / از مجموعه شعر تلخ لطفاً!)

به زمین  
که از خط‌های روی نقشه بیزار است

## یک لا قبیله‌ام!

در جوابِ جمعی که در من فرد به فرد  
 دنبالِ نغیِ منی‌ست، که نغیِ جمع می‌کند

راهِ شعر، راهِ رسیدن به هوایی‌ست، که کلمات به جنونی برسند تا مولف از فردیت متن به جمع خوانش کوچ کند.

رفتارِ جمع در وقتِ مرورِ این فردیت گاهی به جنونی تن می‌دهد که وام دارِ همان دلیلِ ابتداست. پس جنونِ شناختِ جنونِ در کلمات را تنها شاعری تشخیص می‌دهد که در میانِ دنیایی دیوانه نفس بکشد.

اما کجاست میعادگاه ما و جنونی که در نظر است؟

سرایت این هوایِ سراسر شعر و شور و ساخت این جهان منحصر به فردِ متنی بر عهده‌ی خودِ شاعر است که فرقِ میانِ شاعر با دیگری همین توان او در تغییر موقعیت‌هاست و به جنون کشاندن هرچه و هرچیز که در تماس با او نفس می‌کشد.



ما رابطانِ بین من و منیم، مایی در کار نیست، همه چیز فرد است. فردیت‌هایِ جدا جدا به جمع رسیده‌ایم. منی که با کلماتم قد می‌کشد یقیناً خود من است که نه می‌میرد نه اجازه به قتل می‌دهد. (اما جمعی که در ابتدا آمد چیست؟)

جمع به وقتِ خوانش یعنی رعایت حق دیگری در خواندن که فرد است و با شگردی می‌خواند که مختص به حافظه‌ی اوست. خوانش هرکس بر متن چون اثر انگشتش مختص به خود است جمعی در کار نیست. پس این متن خود نقضِ ابتدای خود می‌کند که وظیفه‌ی شاعر نقض تمامت‌هاست.

اما بی شک شاعری که به شاعری خویش اعتماد کند شاعر نیست که دنیای شاعر شک است، شک به تمام اثبات‌ها، شعر و شاعر تعاریف مشکوک‌اند در دنیای شاعر!

شاه شوریده سرِ حافظ که کم خردی خویش جار می‌زند دنبال همین ابهام در اثبات‌هاست:

(شاه شوریده سران خوان من بی سامان را

زان که در کم خردی از همه عالم بیشم)

پس من شاعری هستم که نقضِ شاعری خویش می‌کنم. فردم که اندازه‌های زمختم از چارچوب جمع خارج است. یک لا قبیله‌ای تنهام که این تنهایی امتداد هیاهوی درون من است. اژدهایی که هر دمان در دم من آه می‌کشد. اژدهای ممتد منم که نفی من می‌کنم. متن من خود من است منهای منی که در حال عبور از منیت این متن است.

پس فردی که منتظر انتشار منی دیگر از منی!  
وقت خواندن نیازی به رضایتِ جمع نداری که رضای حیرانی در این متن‌ها  
اصرار به رضایت از خویش ندارد که نشانه‌ای برای رضایت در میانه نیست.  
امتدادِ من رضایتِ من است از رضایی که در این متن‌های دیوانه نفس می‌کشد.  
راوی کلماتِ دیوانه‌ام که جنونم نام ندارد و تنها نشانه است.  
نشانه‌ای برای شناخت منی که دنیای کلماتم را دیوانه کرده است.  
خدای کلماتِ دیوانه‌ام  
آیا شاعرم؟  
اصلاً مهم نیست...

بخش اول

# بیمارِ این اتاق‌ها منم!

## تنفسِ انفرادی!

سلولم از خُلقِ خدا تنگ‌تر  
خواهم، بومرنگِ برگشته سمتِ صورت‌م  
پهنایِ آسمان را چقدر بنویسم در عبور باد؟  
و چند پروانه کودکی کنم از زور باد؟  
زیستنِ تنفسِ اجباری‌ست  
آدمکِ مجبور!  
خاکِ عمودی!

سالی پر از کودکان کیسه داشتیم  
 تقویمِ اضافه‌تر از چند سرنوشت  
 اقیانوس را غروب کشیدم با دو بالِ بیشتر  
 می‌توانستم بخوابم روی زمین صاف  
 و رای به انهدامِ گودالِ ماه بدهم!

کودتا در چاکِ پیراهنم  
 حرفی به وقتِ هبوط  
 زیستنِ تنفسِ اجباری‌ست  
 و این قابِ لختِ تمامِ سیاره‌ی من است

باغِ بی درِ سبز را ببند  
 باور نکن که باید فردایی  
 جایی برای پریدن اگر بود  
 داری به پایِ آسمان نمی‌افتاد

بیمارِ این اتاق‌ها منم  
 حوصله از بیمارستانِ تنم رفته‌ست  
 سر به سنگ‌های ساحلِ چقدر بکوبدم موج  
 و چقدر بو بکشم،  
 ماهی که در گلویِ اسکله گیر کرده است  
 دیوانه‌گانِ دلایلِ محتمل‌اند

کتابتِ تقدیرم سفید  
مرگم سفید  
خوابم چرا به رنگِ خودم نیست؟  
محتملی که منم  
روزی درخت اگر بشود  
سبزش نمی‌کند این خاک  
دستم مدام پاییز است  
و فصلی که زیر پیراهنت بردم  
زردی متمایل به مرداد بود

آسمان من تنهاست  
من اعتقادِ عجیبی به من دارد  
و رنگِ مرگِ پاشیده بر اندامش  
با معجزه بنخوابد اگر پاک می‌شود؟

بمیر!

و کمی شیر درونِ چشمی بریز  
که کنار پنجره فکر جای خوابی برای توست

ماه از شیبِ آسمان بیفتد چه می‌شود حضرت زمین؟  
ما چقدر از حدود هم پرتاب شدیم  
که از لهجه‌های هم چیزی نمی‌فهمیم؟

پیراهنی به قواره‌ی مرزها  
خاکِ از دهن افتاده‌ی این سیاره  
و رنگ‌های از رو رفته‌ی پرچم...  
زمین چیزی اضافه بر نقشه‌ست  
و مرگ همینقدر که نزدیک است، دور می‌کند از هم

مردمک‌های زنگ زده‌ام کو؟  
مرا کجای جهانم چال کرده‌اید؟

## جوانه در استخوان

به شرافتِ شعر / ...

که آبروی کلمه‌ست

می‌سوخت سی جنازه درون من

سیمرغِ گُر گرفته‌ی همزادم

که زندگی چه کوچهی پرتی بود

که این سال ورم کرده از بهار خودش می‌سوخت



آفتاب که پشتِ حوصله‌ام شکست  
ماه شدم در تکثیرِ اندامم  
کابوس‌های در بیداری بلندم را کسی ندید  
کسی ندید که آوازم به کجای زمین چنگ می‌زند

در گوشه‌های نفس‌هایم  
صدای تا شده‌ای می‌گفت:

«تو اشتباهِ اجباریِ خروس  
در صبحگاهِ گلوله بارانی  
وقتی تمام ثانیه‌هایش را  
تا صبح،

فروشنانده زندانی...»

چه اوهام دنباله داری در من است  
سنگ، روی مردن من بند نیست  
باید کسی به خوابِ کوچ کرده‌ام برسد  
درختی بکارد روی تنم  
تا روز،  
از پشتِ شاخه‌های بلندم طلوع کند

کردم! که این همه بیدارم  
شب‌های سر به زیر زمستانی

آنجا که استخوان درختان را،  
چراغ‌های خیابانی سرخ می‌کنند  
خونِ هزار پرنده‌ی بی مرگ  
بر قاب عکس سکوت‌م ریخت

در سینه‌ی پرنده نشین من  
ماهِ تنم،  
وطنم می‌سوخت  
آن سفره‌ی به وسعت شب چیده  
شامِ دوباره‌ی آخر بود

سهمِ من از تمام تنیدن‌ها  
یک پيله از گلوله و باران شد  
تا فصلِ بی آفتابِ دیارم ورق بخورد

حالا کدام معجزه خاک مرا بوسید  
که این جنازه نفس دارد  
و شهر الکن دستانم  
هوای شعله شدن کرده‌ست

آن ماهِ در حوالیِ فرداها  
در استخوان من جوانه زده‌ست

و شبِ فرتوت  
چه وحشتی از رگ‌های بیرون زده‌ام دارد  
که تنها مردگان می‌دانند  
مرگ، تکثیر زندگی‌ست

«کعبه و بتخانه حجابند و بس  
روی دلم سوی رخ یار کو؟  
قبله به دل گشت در این ره مرا  
خیز بگو قبله‌ی کفار کو؟»  
عین القضاة

## مصلوب

به عین القضاة همدانی

زندگی هوایی چند پاره‌ست  
و من که سالهاست زیر سر خدا فشرده شدم  
تنی به وسعتِ مردمک‌های میهنم دارم  
بودایی که انجیل  
با صوتِ گلدسته‌هایِ کبوترنشین خواند  
که این سر انگشت‌های مومن هنوز  
آسمانِ معجزه می‌بوسند

سرزمین آستین بلندم کلافه‌ست  
سرسام گرفته پنجره‌های این دیار  
از آسمان راه راه  
و دریایی که در جهنم ساحل ممنوعه‌ست

وطنِ جرمِ تازه‌ی انسان بود  
که اناالحق را  
بر دارِ برافراشته بر گلوی مادری‌اش رقصید

ماه را برهنه به شلاق می‌زدند  
وقتی که در شبِ تنِ من تابید  
وقتی که در صدای موذن سوخت  
وقتی که از صلیبِ خدا آمد  
و این ابرها که حنجره بندِ خورشیدند  
در فکرِ اخته کردنِ فردایند

ای بادها که همسفرِ جنون منید  
مرا به طوافِ آفتابی ببرید  
که در هفت مدارِ به شک نشسته مصلوب است

(آزادی!)

چقدر به نام تو خط خورده باشد آدمی خوب است؟)

## روزنامه‌ی قدی

جهانِ بی‌ضربانم کو؟  
زمینِ آفتابِ نخورده‌ام  
کجای پنجره دریا مرد؟  
کجای حادثه پژمردیم؟

زندگیِ تفِ سربالاست  
و این درختِ از گلوی من آویزان  
سقفِ وارونه‌ست

از درون آینه هم می‌شود سقوط کرد  
و روی رویای کسی افتاد  
که طناب دور صداش پیچیده

دندان‌های تقویم  
زالوی روی ساعت و این ریش تراش قدیمی  
خون مرا مکیده‌اند

جهان که روزنامه‌ای قدی‌ست  
صدای تکفیر شده‌ام را پخش کرده است  
خبرگزاری‌ها چقدر از زندگی حرف می‌زنند  
وقتی کسی میان دنده‌های من باد می‌کند

امروز از چشم‌های خاک گرفته‌ام دنیا گریخت  
فردا برای ارتفاع نگاهم سقوط کرد

من از لکه‌های مرکب بزرگترم  
و زورم به این مترسک وحشی که می‌رسد؟

راهی که از اواسط من برگشت  
شبیبه ملافه‌های بیمارستان موقتی‌ست

پرنده گشت و گفت: برای خواب دیدنم اجازه بگیر  
گرفت خواب مرا در میان سینه‌هاش  
و خواب دید که دنیا همین تنفسِ تاخوردہ‌ست

درد به احتمال من افتاده

و باد

راه افتاده تا برسد به مراسم تدفینم

که قتلِ خواب‌های من از پیش روشن است

غروب در رگ و شب در تن

دو بار درد کشیدن و بعد مردن

و باز اتفاق بیفتد صدام

درون گوری به شکل پریدن

که گفته‌اند بیدار باشِ حادثه چیزی شبیه زندگیست

باید ورق بخوریم

به اتاق برگردیم

و زیر بالِ پروانه‌هایی که روی نفس هامان راه می‌روند

دراز بکشیم

و فراموش کنیم که زمین

تابوتِ ممتدِ ماست!



## بدون شرح!

ما نسلِ تیر خورده‌ایم  
که در شکافِ نفسِ هامان  
حرفی برای باختن نمانده است  
کلاغ‌ها از آسمان بلندتر نیستند  
و این ملخ خورده  
مترسکِ صحرائی‌ست

دستانِ بی دریچه‌ی این شهر  
 هوای سالهای ریخته بر پیراهنم را فشرد  
 چراغِ کوچکی ست ماه  
 - وقتی به مردمکم پشت می‌کند شب‌ها -  
 و من که در نبودِ عصب‌هایم تیر می‌کشم  
 به فکر رقصی هم بالِ ابابیلیم

دقیقه‌ها قد کشیده‌اند  
 شب از جنسِ ساعتِ کوچکی ست  
 که برای بیدار باشِ دلهره‌ام کوک کرده‌ام  
 دارم از اتصال دو مرگِ موازی حرف می‌زنم  
 بوی نم دارند صداها  
 بیرون از گوش‌های من کسی بالا می‌آورد من را

اگرچه این کلاغِ قدیمی همیشه بهارها سبز می‌شود  
 امروز خیال کردم کمی بزرگتر از دیروزم  
 و بلندتر از آسمانی که مادرزاد مرده است نفس می‌کشم

خدا کند کسی به صدای من ایمان بیاورد  
 سیبی بچیند و بعد در بهشت  
 تقسیم کند با خدایی که مرا کوک می‌زند هر روز

قطاری که از میان دکمه‌های من می‌گذشت  
دیر کرده است

اینجا جنازه‌ها زود پیر می‌شوند  
و دریا  
به جشنِ مرگِ ماهی‌هاست  
که شبها سیاه می‌رقصد

## دارم بزن متن!

(پشت پنجره‌ای که در صدام باز کردی نشستم  
و پشتِ صدام پنجره‌ای‌ست  
که تا آخرین آسمانِ تو بازو گشاده است  
آن خطاط سه گونه خطِ رویِ صدام کشید  
و رویِ پیکرم طرحِ دروازه‌هایِ بهشت افتاد!)

### خطِ اول

چه یلدای بلندی بودی صدایِ پوسیده!  
آنکه در ناگهانِ تو لنگر انداخته منم  
و ایستادم که از لایِ رگ‌هایِ بلندم طلوع کند دستی

بهارِ پشتِ در ایستاده فصلی از بهشت نیست  
 برگِ تازه‌ی تقویمم شدی  
 و سال، مثل آسمانِ کهنه ارغوانی شد

تمام ساحلِ ما در این دریا  
 موجی بی صداست  
 و ماهِ استخوانیِ این خاک  
 با میله‌های آدمِ بلعیده آشناست

چراغِ در بادی‌ست زمان  
 سکونت بی ردِ پایی که متهم به زبانی از یاد رفته‌ست

پشتِ صدام را پاک می‌کنم از غروب  
 و روی ایوان به انتظار کسی نذر می‌کنم  
 که از اسارت کتیبه‌ها آمد!

### خطِ دوم

پشتِ پنجره‌ای که در صدام باز کرده نشستم  
 و زل به آسمانی زدم که زیرِ پوستم ریشه داشت  
 شبی هزار بار از خودم به صبح رسیدم  
 و حنجره آبی شد!

راوی بلندتر بخند تا پرده‌های اضافه کنار بکشند  
 بین دو ابرِ مچاله ول کن نیست  
 درون جمجمه کابوسِ ادامه داردش!

شب خیسِ گوشه‌های اتاقی‌ست  
 که زیرِ سرم را بلند کرده خوابم نمی‌برد!  
 این خاک، سینه چاک، نه!  
 ضحاک‌های موسمی داشت

- مارم!

رویِ دوشِ زمین دارم

به شاهنامه پوزخند می‌زنم!

خطِ سوم

(این خط را نه من خواندم نه دیگری  
 خاکی که زیرِ پوستم ریشه داشت  
 سرزمینی بدونِ پنجره بود)  
 مرشد بکوب و بخوان یا هو!  
 مرشد بخوان و بمیر، دیگر  
 گودی بجز دو سه گورت نیست  
 حنجره‌ات خط انداخته بر خوابِ آنها  
 دست‌هایِ زمین از کتاب خسته‌ست

و جاده پر از ردِ اسب‌هایی  
که بی زین از این سرزمین پریدند  
تنی که طول موجِ تورا بوسید  
هم خوابه با راویانِ خطِ خورده‌ست  
ترازوی نشسته بر سینه‌هاش  
عدالتِ بی قیدِ گردنه دار بود

سنگی که حوصله‌ی حوض را بهم زد  
تله پاتی با تفنگی عتیقه داشت

خورشیدِ بومی خوابِ روینده دار بست  
شب‌های ناگزیرِ گریه دست  
کنارِ مشبک‌های اجابت گذاشتیم و خدا  
روی حافظه‌ها ماسید

این پرچم از برف هم نجیب تر است  
دارم بزن متن!  
هوایِ حرف‌های بلند کرده گلوم!

## هبوط

پلکانِ سبزه‌پوشد شعر  
راهِ سفید دور بزند به شرقِ نقشه  
تا مانده‌های سرخ تاریخ را بالا بیاورد  
گناهِ ممتدِ این سیاره فرو رفتن بود  
و زمینِ آبستنِ دم به ساعت ریشه هاست  
(برج‌های بهشت از ارتفاع ما دورند  
باید به آجرهای شهری اکتفا کنیم)



انگار تمام جهان به عادت افتاده که آسمان به سرخ می‌زند  
راهی برای رسیدن به شیارهای بهشت نیست  
حق همیشه با قابیل است که خاک بی پیرهنی داشت  
و معجزه لای دست و پای تناسلش می‌گشت!  
نسلی پاشید در شیارهای مسلول زمین  
و این کوچ ممتد در چهارگوشه چادر زد

سرودِ تک خوابه‌ای‌ست مرگ  
شبی دنباله دار باش  
که سیاوش و آتش همیشه مضطربند!

سالِ ربانی! هوایِ میانبرش بسته‌ست  
و زمین به احتمال صدا سمی‌ست

کمی دریا به گلوم بپاش  
اقیانوس را قبلاً سر کشیده‌اند!

## بامِ بومی

عقربه‌هایِ در لحظه ایستاده‌ایم  
رویِ هر پلکی که می‌زنیم  
چیزی گرفته و از دست می‌دهیم  
و من که بالغ‌ترین خاکِ این گوشه از زمینم  
باید به این حروفِ منحرف اقتدا کنم

جهان، اتفاقی درونی‌ست  
فکرِ عبور از پل‌های کجا به کجا خوابم نمی‌کند!  
اینجا همیشه بندری برای قایق سینه چاک می‌شود  
و ساحلِ احمقانه‌ترین مرگِ دریاست!

رادیو رویِ موجِ حادثه می‌گنجد  
بینِ تیت‌های روزنامه اتفاقی بود  
که با گلوی لالایی گریست

تا بر طنابِ رختِ خانه بخشکد جوانی‌ام  
دست بر چروکِ این مرده می‌برم  
که شباهتی با زندگی داشت  
ما به شباهت هم نفس می‌کشید  
و در نگاهِ هم زنده بود

روی بومی که مرگ امضا کرد  
من، اصالتِ دلواپسی‌ست  
کلاف درهمی که ساده گشوده می‌شد و ساده‌تر گره می‌خورد  
و مثل قبری چند طبقه عمیق بود  
که این بامِ بومی،  
خرابِ خواب‌های مادریمان نشد

کنارِ نامی که از کنارم کناره گرفت  
دو بالِ فرشته‌ای جا ماند  
که ماه، همزادِ مردمک‌هاش بود

(می‌رفت)

و چند قابِ دیگر برم می‌گشت  
می‌رفت و مرگ درون کبودی یک اتاق  
به رسمِ کشتی فرو نشست)

جزیی از منی که در من سفر کرد  
و روی موجِ مرگ لنگر شد  
(گوری به شرطِ چاقو! دنج!)

تنها به شکل قابی با روبان مشکی و دستمالی  
که در گونه‌های مادر آب تنی کرد  
این جهان تا ناکجایِ زمان ادامه خواهد داشت

زمین معمایی پیچیده‌ست

که بر هر دری بزنی بست!

خانه ایمانی به سقف بود  
و این اتاقِ ده قدمی، گوشه‌هایی برای گریه مناسب داشت  
خوابی بلند را در این گوشه گریستم

که زیستن  
منی‌ست که در نیستم ادامه می‌دهد

باید طناب دور صدام بیچم  
سینه‌ام،  
پا به ماهِ فریاد است

## سقف‌های هرزه

به شانه‌هایی که مدامِ حق هق‌قاند / به بم!

پیچم کن به دیواره‌های زمین  
دارد سقوط می‌کند دلم!

بگو به باد برقصد در این مسیر  
بگو به باد به پرچم به بام‌ها  
ما وارثانِ هرچه بجز اعتبارِ خاک  
ما ناتمامی این کتاب‌ها  
گورهای چند هزار ساله چند رقمی...

بگو به آسمان بالا نشسته منگ  
بر سرنوشتِ ناگزیر این سیاره سنگ بریز!

ورق می‌خورد شبی مدار  
از مشرق از دست‌های کودکانِ این دیار!  
از مشرق از دست‌های بی دیارِ این کودکانِ هنوز  
رستم کنار سهراب‌های بی شناسنامه نعره می‌زند

از عکسی که افتاده توی تاریخِ پیرس  
اینجا همیشه خاک با خاک برابر است

زمین خجالت از گونه‌های این همه دیوار نداشت  
وقتی بدون ضرب رقصید  
شاید زنی میان اندام‌های وسوسه می‌لرزید  
بگو به باد برقصد بگو برقص!  
در این قبیله بوی *خدا* / *بچه* دوباره پیچیده  
بگو به باد بگو لعنتی برقص...!

به رسم اورادِ قدیمی دوره می‌شود پلکم  
درون تُنگی بدون احتیاط  
آسمان خسته پوشالی‌ست

وسقف اطمینانی دروغی بود!

خاطراتِ سرزمین‌هایِ احتیاطی  
بیرق‌هایِ در باد تکه تکه‌اند  
مقصد فقط سفر را زخمی کرد و رسید

جنازه بر دوش خسته گذاشتی زمین!  
چینی که بر دامت دادی  
عقل از سر سقف‌هایِ هرزه برد!

بگو به باد بگو لعنتی برقص!  
ما درون چادرهای عاریه درد می‌کشد  
ما

نسلی سوخته است  
بگو به باد بگوید به نخل‌ها  
باید به کابوس‌های لرزنده خوکنید  
(ما، آجر به آجر بایگانی شد)

رستم!  
کنار دیوارهای مخروبه زانو بزن!  
سهراب،  
امشب بطور دسته جمعی دفن می‌شود



## ارواحِ خواب زده

ارواحِ خواب‌زده در من پرت می‌شوند  
صدای پنجره‌ای دور دورم می‌کند از تهران  
جایی که نشانه‌ها به خط میخی شبیه‌ترند  
بر دیوار چین دست می‌کشم و دخیل به نیل می‌بندم  
پله‌های مادری که سرازیر شدند  
گذرنامه مهر می‌زدند  
ایوانِ مدائن فرو ریخت  
و راهرو پر از کیسه خواب شد

ارواح خواب‌زده در اتاق که راه می‌روند، صدای پیچ پیچ دیوار در می‌آید و در می‌آید تا کنار تراس، راست زل می‌زند به میانبرِ من! من غلت می‌خورم که فراموشم کند و دیوارها برای ارواح خواب‌زده چای می‌ریزند. صدای هیژ دستی تنم را نقب می‌زند. ارواح خواب‌زده می‌غلتنند در اتاق و تراس برای دری که تا دیوارهاش کش آمده تنگ می‌شود. دوش را باز می‌کنم در خودم و ارواح خواب‌زده غسل می‌گیرند. روی دیوار عکس در می‌کشم. ارواح خواب‌زده را سفید می‌کنم. چای سرد را می‌پاشم به دیوار و طرح نامفهوم منی که در من نیست غلت می‌زند در تراس!

- شال سیاه روی کلمات بکش!

و خواب‌ها را به اندازه ای که با مرز فاصله داری دراز کن

- کسی برای نبودم گریست

که وقت عبور از شانهم شکست

باید فکری برای اینهمه خالی کنم

- ته نشین شده اشک‌هام

خانه روبروی قدم قد راست کرده منتظر است

کی به تهران می‌رسد رقص روده‌های زمین

از دری که از دو سو چاک خورده بر می‌گردم

برای ارواح خواب‌زده فاتحه می‌خوانم

و تخت را دراز می‌کشم تخت  
تا «آنکه بر در می‌کوبد شباهنگام»\*  
شبی را تفننی عاشقم شود  
لطفاً یکی چراغ مرا خاموش کند

---

\* از احمد شاملو

## بندِ در بندِ من!

تِه سلولی که گلیم را کوتاه کرده نشستم  
و زل به دیواری زدم که دور تا دورم دائمی‌ست

- ما همه در نیست نفس می‌کشیم

آنچه هست هست نیست

و هرچه نیست

در نیست ما / دامه دارد تا مدام

(این چرخه را جایی بین لغت‌نامه چال کرده‌ام

تا تو روبروی این چند سطر بنویسی زندگی

و کتاب را [تق!!!] ببندی

مثل درهای بندی که با خورشید غروب کرد)

راه‌های در راه مانده‌ایم

در هم راه می‌رویم

و راه ما همه‌ای درهم است

حریم موقت داریم  
وقت خواب دست‌های از دو سو را دراز می‌کنیم تا...  
و راز و نیاز می‌کنیم با...  
تا با توهمی که هر شب به بستر می‌دود مو نزنیم

چراغ مضاعفی‌ست آسمان  
و این ماهِ پر یود دمدمی‌ست  
بگو به سمت نخوانده‌هایم بپیچد زمان  
و دست تو این اتاق را یکی دو پرده بالاتر

قلاده‌ی زمین را به کجام بسته‌اند؟  
که رام نمی‌شود و نمی‌شود این هار را از مدار گرفت؟  
گوشه‌های خوابیده‌ام را و جب می‌کنم  
مشکوک به حنجره‌ای واگیردارم  
و دارم سنگ بزرگ را می‌زنم به سینه‌ی آفتاب  
تا حضرت کلمات!  
به شباهتِ من با من‌های من حسادت کند  
که این قوم در من حبس ابدی‌ست

(انگار برای ملاقات صدایم زدند  
که تمام بند بندم  
بوی بیدار باش گرفته‌ست)

نفسم را می‌کشم رویِ موزاییک‌ها  
و از پشتِ شیشه،  
منی که در چشم‌های آنطرف شیشه حبس شده را  
مرور می‌کنم

برو!

از لای میله‌های غروب  
از زندان صدام  
و ملاقاتی که در دست‌های تو ممنوعه‌ست  
خیال کن که در نیستم نفس می‌کشی  
که آنچه نیست در نیست ما ادامه دارد تا مدام

برمی‌گردیم

و در هم دور می‌شویم از دو سو

(برای رسیدن یک گلوله هم کفایت)

پشت به هم تیر می‌کشیم

و وقت ملاقات تمام می‌شود

بخش دوم

مبتلا به تند بادم!

## ظهیرالدوله ۱

تا دو زانو هوایِ زنی را ضمیمه کنم در دفترم به رسم قدیم  
 کافور بگیراندم که شود دستی برای دسترسی به رسوم قدیم  
 و مردگانِ ظهیرالدوله خوابِ دیوانه‌ای ببینند  
 که زیرِ سقفِ عمود  
 آسمانِ چال شده بر باد داد

من بعد از دو نبشِ قبر  
 تصمیم به عبور از کمرگاه تو گرفتم  
 دیدم منابعی برای رسیدن به عمق هست  
 اول دستی که شبیه پیچک از روی شانه‌ها ت دوید  
 دوم درختی که به زورِ شیارهایِ گوشه‌یِ قبرت نفس می‌کشید  
 سوم همین عطر شعری که مرا به تو دل بست



اینجا قطعه‌ی مردگانِ مازاد است  
 زمین صدایِ قمر را سر کشیده و دست  
 لای دنده‌هایِ فروغ  
 تمام ظهیرالدوله را دستمالی کرد و رسید  
 به حالی به حالی ما پشتِ قبر میرزا!

پرنده‌ای از روی دیوار پرید!  
 و ما به اتفاقِ چند پایِ اضافه از تهران  
 بریده بریده پشتِ تناسلِ یک درخت  
 از گیس‌هایِ بی اسمِ شب دور شدیم  
 شالی رویِ انگشتهایِ مرموزم کشید  
 و در کوچِ ممنوعِ کلاغ‌ها  
 رازِ سر به مهری به زمین بست

سیاره از سیاره عقب گرد کرده‌ایم  
 سالِ دریا زده‌ای داریم  
 و با ولن‌گاریِ شریف  
 در ناگزیرِ دربدری حبسیم

به سرم زد با قطارِ به احتمالِ بعد می‌رسد  
 بی صدا از تونل بگذرد صداس

و زیر سنگ بلند شود  
دو چشمی که از ریز و درشت کافه‌های تهران تلخ ترند!

گاه بی‌گاهیست مرگ  
که این خط روی خطِ کبود  
تار مویی سفید را در پاگردِ خانه به پلک‌هام سنجاق کرد

خواستم برای ارواحِ منتشر شمعی  
و روشن کرد در حدقه‌ی چشم‌هام  
چراغی برای شبی که باید بمیرد در گلوم

در گورستانِ دوازده به بعد منگم  
و مردگانِ ظهرالدوله (– هر روز؟)  
منتظرِ ردپایِ دیوانه‌ای  
که درگیرِ زنی در ظهرالدوله  
قبرِ زنی دیگر را دوره می‌کند (– هر روز!)

## ظهیرالدوله ۲

[کلماتِ کبود

پرنده‌گانِ لکنتِ گرفته‌ی هول

و هوا چقدر عمیق بود]

درونِ خوابِ نرفته‌ام

تو از عروسیِ نگاتیوها برگشتی

وقتی زنانِ حصیری مرا می‌فشردند

خونِ سه نسل با گوشواره‌هایِ تو پژمرد

دست‌هایِ منجمدم را بچین  
من بالایِ ارتفاعِ تو حرف می‌زنم  
اجازه به دفنم بگیر  
که روبرویِ من اندامِ تو مسکوت مانده سالهاست

چند وجب قرصِ خواب و برهنه شدن  
غلتی ورم کرده بر استخوان‌هایِ مرکبی...

چه بی شرمی صادقانه‌ای دارد عقربه‌ی کوچک  
لیوان آب و چند پلک خواب رفتنت  
اینجا کلاغ‌ها دیر باورند  
و ما که از نسلِ ماموت‌ها زنده‌ایم  
برای خوابیدن محتاجِ وردِ شبانه‌ایم

اجازه بگیر تا کنارِ این سنگ‌ها دراز بکشیم  
و خیال کنیم هنوز  
مرگ به انگشت‌هایِ کرم خورده‌مان نرسیده‌ست

## بومِ برهنه!

اکسیژنِ مچاله درونِ گلوت من!  
که یک نفس اینبار مبتلا شده‌ام!  
که تقویم را دو دستِ گم شده بلعید  
که زندگی استخوانِ فرو در گلویِ زمین بود  
که فاصله پيله‌ست!

پشتِ کتفم دخیلِ بیند!  
 که این خوابِ ممنوعه امتدادِ قبیله است  
 یک نسخه تا گلوت برقصم و با خودم  
 خیال کنم که شباهت بی حدی دارم به وبا  
 و باید به جایِ تو اکتفا کنم به وبا  
 و باد پانسمانِ یقیناً سفیدِ دست چیم را عروس می‌سازد!

بین چه قابِ برعکسی‌ست زمین  
 که درختِ مردد بی گنجشک می‌پرد!

ساعت کمی ماسیده از دیوار بریز  
 و نبضِ سقفِ مرا خفگی کن

باید برای سینه‌ها اتاق بگیرم  
 و روی پنجره رنگِ پاشم لخت!  
 که دنده‌های بی چراغِ مدامِ علاقه‌ست

از بینِ میله‌ها باد را بدزد  
 و روی بوم از چکه چکه پاش  
 ماهِ حکاکی در مردمکم توست  
 ستاره در گلوگاهِ سیاره‌ای دور  
 مناجاتی که در جایِ جایِ تو اعتراف کرد

تکبیرِ تو از اهرامِ ثلاثه می‌آمد  
که نیمِ رخی شبیهِ هرمِ داری  
معصومیتِ تو سمی‌ست  
و احتمالِ قویِ همین پنجره‌هایی  
می‌توانم بازت کنم و باد را از دهانِ تو بالا بیاورم

این جاده را تو صیدام باش  
که زمین استخوانِ فرو در گلویِ ماست

کاش بومی سفید ته جیبم بود  
کسی چه می‌داند  
شاید امشب زنگی زدم به خودم!

## دریاچه‌ی شخصی

زنِ دریاچه‌ی خیابان بالا کمی زرشکی‌ست  
و صدف‌های این ساحل حتی به خوابِ هم نمی‌رفتند  
کدام اسطوره به دستم دخیل ببندد  
که زنانِ دریاچه‌های عصر را سیاه و سفید قاب بگیرم؟

خانه اتفاقی ساده است  
پنجره را کافی‌ست غسل بگیری  
و تنت را روی درختی به آفتاب ببندی  
که اتفاقی خانگی بود



در بیاورم همه را؟  
 و بیاورم برهنگی‌ام را روی سین؟  
 چقدر بوی دود می‌دهد این بازی  
 که مثل تماشاخانه‌ای در روده‌هام  
 بالا بیاورد اوهام نابلدم را

خطوطِ کبود بر زمینه‌ای متمایل به زرشکی و سین به رنگِ خاکستری با رگه‌هایی  
 آبی و رقص در زمینه‌ای که زمین من است و من در زمین کسی برهنه‌تر از پیش  
 برقصم تمام زمینه را که خوابی خاکستری بود.

همینطور ادامه بده  
 فقط مراقب اتفاقی که عموماً چند ثانیه دورم می‌کند از من باش  
 و منتظرم باش، به زمین که برگشتم کنار پیشانی‌ات به آفتاب بخندم و دست در  
 گهواره‌های لای دنده‌ها دراز کنم  
 پس تا ارتکاب عمومی من ادامه بده!

البته دریاچه‌ها زیباترند  
 و قاف دریاچه‌ای عمود بود

رفتار مشکوکِ من در حلزون‌های این ساحل نفوذ کرده  
 مرغان ماهی‌خوار بلد شدند به ماهی به چشم ماهی نگاه کنند  
 که شبی در بستری بی آب آسمانی شد  
 رفتار مشکوک من ساده‌ست

فقط بادم روی هر زمینی که تو خواستی تمام کنم تو را  
وطنم جغرافیای ساده‌ای دارد  
چند قایق جا برای تنفسِ دریاچه‌های البته از نظری زیبا

مبتلا به تند بادم

وقوع بی بدنی در کمین من است

( بیماری‌ام، از همه افراطی‌تر است )

انقدر زرشکی که خیال می‌کنم در رحم زنی طبق عادت بزرگ شدم  
چه فرق مبهمی دارد این سیاره با مدوران دور و برش؟  
و خاکِ مجهولی که شبی سفینه‌ای مرموز  
از زیر سیاره‌ای دیگر بلند کرد

فرقی نمی‌کند

همه‌ی کوسه‌های این ساحل پای زن که در میان باشد تیغ می‌کشند

تیغ می‌کشم

و به عمق دریاچه‌ی شخصی‌ام پناه می‌برم

## دوربین، دهان و عاشقانه‌ای بی زاویه

هوایِ احمقانه قشنگی‌ست!

چشم ببندد انگشتهام

به خیابانی بزند پام

که هرچه پیش برود خط‌هایِ بیشتری روسفید شوند.

رگ‌هایِ بنفشی دارند کلمات

رویِ تراسِ مردمک‌ها

صندلیِ خالی به پرواز نگاه کرد و پرنده شد

نبض تندی دارد این دیوار  
 هرچه سوزن به رگ‌هاش می‌زنم نمی‌ترکد  
 اصلاً خیال کن آسمان برگشت  
 عقربه‌ها که عقب‌گرد نمی‌کنند  
 چشمی که از قرص‌های مسکن معجزه خواست  
 خوابی احمقانه بلند بود  
 اقیانوس بی ساحل بی سرنشین بی درد  
 نمک به زخم صخره‌ها نزن موج!  
 هرچه مشت دارد این سینه داد می‌زند  
 پارو!

آسی که هرچه رو کنی پشت می‌کند به زمین  
 گیلاس‌های باغ پدری  
 لب‌های فرشته‌ای در بهشت موعود نبود!  
 در پیچ سوم بالاتر از سفید  
 چه تن‌پوش محترمی ست مه!  
 و این دکمه‌های لب‌وا نکنند بهتر  
 زاویه‌های تحت‌تاثیر مردی متکثرند  
 انقدر خسته‌م که انگار  
 خورشید روی شونه‌م بست نشسته

به ضلع سومِ راوی بگو قشنگ!  
 - میل ندارم! -  
 عروسکی با لبهای بسته

اتهامِ اولم مردی‌ست!  
و اتهامِ بعدی من مردی‌ست،  
که بر زمینی مردد خوابید

بگو سفید بپوشد کلاغ  
زمین مداد رنگیِ دوازده رنگی‌ست  
ماه را نزدیکه با چراغ بخوابد

چند ضلع مساوی اگر داشت زمین  
هوای چرخیدن نداشت که من درگیر چشم‌های بی رنگِ این جنون  
به هرچه زل می‌زنم کندوست!  
به پلک‌های تو ورد بخوانم که کهربا که اسم اعظمِ آرامش‌اند که عشق  
که ردی که بر گلوی ساحل انداخته اندامتم!  
چه تن پوش محترمی‌ست مه  
وقتی برای تنفس همیشه عریانیم!

(غیر از دو انگشت)  
که همواره درگیر نوشتن از کلمات سر می‌روند  
تا سر از کلمات دیگری در بیاورند  
به بخش دیگری از بدنم اعتماد نیست)

سرم به چرخ افتاده سطرها  
سر به سرِ سری که دارد به چرخ می‌افتد گذاشتند

عاشقانه یعنی بچرخ!  
و زمین عاشق‌ترین آدم‌هاست  
و خورشید لج‌باز برای عاشق شدن چقدر تنهاست

[از پشت دوربین بیفتد کنار، دهانی که هرچه سعی می‌کند باز،  
قناری‌ها برای خواندن این منظومه موجه‌ترند!]

سایه‌هایی که شدند  
جای انگشت‌هایشان روشن است  
پارو بزنم که چی؟  
این شعر با کلماتِ موجی نوشته شده  
شرجی‌ترین سینه‌بندِ زمین  
بوی پرتقال‌های شمالی گرفته است  
شب لنگر انداخته بر سطرها

دریا

پشتِ پلک‌های تو غلت می‌زند.

زن / مرد و آفتابگردان‌های وسوسه\*

مرد

دو بام بالاتر از کبوتر نشستی به باورم  
تا بی توأم گره بخورد با تو  
در تمام تو تن می‌شوم تمام  
ناتمامم را دوره می‌کنم بی تن

زن

با واژه‌ها به آغوشم بزن  
سر بر شانه‌های بیا بخوابم بذار  
دستت را روی گل‌های پیراهنم آفتاب کن  
من تا آخرین دکمه‌های تو مست می‌شوم

کوه شدم که تیشه شوی روی اندامم  
گم جایی بین رگ‌های توام بگرد

مرد

صدایت از النگوها نمی‌رسد  
پنجره تا عمیق‌ترین جایِ کوچه خم شد بخند  
لب‌های وسوسه‌ات کم ندارد از سیب از بهشت  
ورد شد / نشد گرفتم ذکرِ کجاست؟  
دوباره را دوباره پارو می‌زنم بی موج  
جنون هم نفسی دارد این نفس در تو  
از تار و پود هرچه نباید گریختم  
جای نمی‌شود می‌شود بنویس!  
دوباره را دوباره ساحل باش  
عبور شو از تمامی من در من

زن

این دردِ ورم افتاده روی تخت، / لب‌های تو نیست؟  
سطری کشیده بر من دارد در پیراهنت بلند می‌شود  
بستر بوی بلندتر بگو دوستت دارم در آغوش گرفته هیز...  
غلت می‌زند برسد پای سیگاری که از لب‌های تو دود شد  
بخشی از منت خلسه وار، رنگِ شراب شده انگشت‌های بغلم کُنت  
داد شو رگ‌های دربه درم را درد



مرد

شانه بر شبی که افتاده روی سینه‌ام بکش  
بر شیشه ردِ اشک‌های خداست  
اینجا همه برای شنیدن حرف می‌زنند  
تا آخرین بوسه بار بدهد سکوت کن  
سیب، همیشه دلیل تمرد نیست

پیراهنت را به هر سمتی که خواستی بینداز  
خورشید  
از همان طرف طلوع می‌کند  
مثل شعری بلند خودت را به خواب بزن

زن

صبح بخیر...

-----  
\* این شعر ماندگارِ خطی‌ست که بر مجموعه شعر تلخ لطفًا! افتاد  
قسمت این بود بعد دو سال در این مجموعه منتشر شود.

## رو به مرز!

(نه چهره‌ی ماتِ تلویزیون  
نه خطی که روی نقشه بین ما افتاد...)

روبروم طرح لبخندی نشسته از اینجای توست  
مونیتور، سرطانِ نامه‌های ننوشته بود  
از شانیه‌ها دورم کرده زمین از هر طرف خداحافظ  
شعله‌های فاصله سرخند  
ما در امتداد هم سوخته‌ایم  
فقط خاکستری با لهجه‌های مختلف داریم

خوابم گرفته بهانه گیر داده بچگی کن!  
مادرانه‌ترین مردمک‌های خانگی

دست بر دکمه‌های کنترل کشید و صبح  
تار مویی از تو روی آنتن رفت!

(آفتابِ مصنوعی برای گلدان‌ها مضر بود  
خورشیدِ چهارتاقِ شب بخیر!)

پلک می‌زنم و منتظرم کی تو می‌رسی ام‌را؟  
برای تنگیِ دستم کلید باش!  
- جزیره‌ها به بوی کشتی معتادند -

نگاه کن!  
پا پشت پلک‌هام گذاشته آسمان خستم!  
و دلم شبیه کشتیِ نوح، مجهول است

امشب به سمت مرز بخواب  
من هم زیر سرم گذرنامه گذاشتم...

## روایتِ تنگ!

کجای این موج را پیاده راه بیفتم که لباس خاکستریم  
تنگ نشود به وقت دلتنگیم

جاده دست‌هاش از جهنم روی میچم گذشت  
و درخت‌ها

چقدر بلندتر از روزهای من لخت شده بودند

من متهم به مرگ کسی هستم که دوازده دقیقه تا غروب فاصله داشت  
پاندول این زندگی را در گلوی من گیر انداخت  
و ردپاش، از شب، از شش گوشه‌ی دلم گریخت

شیر یا خطر؟ کدام روبروی منی؟

خانه یا پلکان؟

اتاق یا سینه‌های تراس؟

بگرد!

تمام چاک چاکِ ذهن مرا بو کن

و روی چروک‌های قبیله‌ام با خطِ میخی بنویس... - هیس!

سکوتِ منجمدی دارد این بیمارستان یتیم

تقویم قندیل بسته کجاست؟

زمستانِ رنگ پریده که بوی اسفند را

در لباسِ زیرِ خانه پیچیده بود

اجازه بگیر و بیا

بخند و بریز

بخواب و چو بینداز مرا در سلول‌های این جماعت مرگ!

هوای گیس‌های مادرم در فرودگاه

و دست‌های برادری که همیشه چند قدم از من دورتر است

هوای گریه مرا سخت می‌گریست

بی سایه همسفرِ بادم

خونِ سینِ هشتم کابوسم

بر سفره‌های از صندوق خانه آمده ریخت

ما بزرگ شده بودیم زمین!  
و روزنامه از شباهت من با آسمانِ سیلاب گرفته حرفی نزد  
چه روایت تنگی بود دلم به وقت اذان  
که سنگر بر صندل‌های مادرم گرفت

شانه‌های لخت زن در عکس  
شباهت ممنوعی با اتفاق داشت

تو آمده بودی که خوب ببینم کجام  
و اتفاق بیفتم در ساعت دوازده به وقتِ نفسِ نفسم

دست روی بسترم کشیده صدات  
که دقایقِ پروانه سیرم نمی‌کند

یکشنبه‌های پرتی دارد زمین بدون دوم شخص  
کنار زنگ‌های نخورده‌ام لخت شو  
و کنار بیا با برهنگیِ خطوط  
دریا

بدون ماهِ قورت داده بیوه‌ست

## خطِ رو خط

از خوابِ من بیرونم بیا  
از دیوِ در من مبتلا  
و از سال‌های بی تو رفت

به راه افتادم!  
و خورشیدِ پشتِ میله کِینس بود

راهی برای رسیدنِ تا بودن  
تاریخِ تازیانه بر شانه‌هام  
باد بویِ سیاره‌اش را به خوابم داد

من خطِ سومِ جاده بودم  
درختِ سوخته و شن  
رسیدم و تارِ مویی از جنویم شکست  
هنوز مدارِ زمین استوا بود  
و ماهیانِ بی تفنگ  
مرگِ سدی را نماز می‌خواندند

از پشتِ هفت کفنِ روشن  
خورشید، بر سکوتِ تنم می‌سوخت  
دیدم به قدرِ هزار مرگ، متهم به زندگی‌ام  
که موسایِ پناهنده در سرم  
ماری برایِ عصا کردن نداشت  
که محمد از کعبه غریب‌تر گریست  
و استجابت ایمانم، آسمانِ روییده بر گلوم بود

به سوتِ قطار بگو ایست!  
بگو نگه دارد زمین  
تا شبی بی‌سوال را بخوابم در سفید



(باید برای انهدام اینهمه مرگ بمیرم، یا بمیرم در مرگ؟)

شبِ اولِ کلافه‌یِ تنِ بودم  
 که گورِ کناریِ جنازه‌ای سنگ خورده بود  
 و زندگیِ سالشماری بی پایه داشت

تو نباید کم می‌شدی  
 که ربطِ ما همین دوراهی‌هاست  
 به چسبیده‌ام به طناب  
 به گردنم که کبود  
 به این جنازه کمی عاشق باش  
 و برای آفتابِ نفس‌هاش  
 یک شب سفید برقص

شبی عمیق‌ترین ماه را کسی از سقف  
 از پرده‌های اتاق برد  
 امشب کمی نزدیک‌تری که این سکه  
 رویِ مرز می‌نشیند مدام  
 و غربتِ آدم همینجاست  
 که برایِ رهایی نیازمندِ اجازه‌ست  
 انگشت در کجایِ زمین بالا بیاورم؟

ما به خواب‌هایِ چند لهجه معتادیم  
باد احتمالِ تورا نزدیک نمی‌کند  
عقربه‌ها کش آمده‌اند  
شاید مدارِ زمین جایی بریده‌ست  
که هرچه می‌چرخد نمی‌رسیم

(باید برایِ خدا mail بزنم)

## پلیکان یعنی خالکوبی دریا

[در تماس با دری که مماس با تو در ادامه می‌رسد، سعی کن سفید بمیری]

صدای چرخ‌های ازابه می‌آمد  
سنگِ آخرِ هِرم را تو برداشتی  
و بت‌های بی در و پیکر مسلمان شدند  
امشب تمام سلول‌های من انفرادی‌ست  
غلت می‌زنم و زمین می‌چرخد درون نفس‌هایم  
انگشتی در انگشتِ مجاورت چال می‌کنم  
و پلیکان‌های از سفر آمده  
به اتاق‌ها پناه می‌برند

هی شک به هوایِ مه گرفته‌ات می‌کند چشم‌هام  
 نفس ریزِ تو که از جنسِ اینان نبودی  
 خوابت را می‌چرخم در سماع  
 و قونیه از بین دکمه‌هات  
 می‌پاشد به زمینم

در این سیاره خاکستر نمی‌شود به باد داد  
 آتش به استخوانِ آدم می‌زند سفر  
 دستِ دورتر را به من بده  
 و از های های سیاه پوشان نترس  
 اقیانوس منم که جایِ غلتیدنم بر تو گود می‌شود  
 از پنجه‌هات پیاده شو  
 و مشقِ جاده را خط بزن  
 هنوز یک پلیکان در اتاق هست

## کلیسای خلوت

قبل از سلامِ تو صبحی نداشتم  
که خورشید از شناسنامه‌ی تو بلند شد!  
من داشتم خوابِ دری را دوره می‌کردم که رو به هیچ دری باز نبود!

فرقی نمی‌کند  
هرچه دست بیشتر بلند کنم  
آسمانِ بی تبصره همین رنگی‌ست

خانه دیوارهای مسلول داشت  
و سرفه‌هاش ربطی به احتمالِ تو نیستی ندارد  
هوا سمی‌ست

آغوش تو آسمانِ بزرگی بود  
جلدِ شانه‌هاست شدم که ره‌اشم  
و مثلِ ماهِ پیاشم  
درونِ چشمی که از شبانه‌های تهران عمیق‌ترند

آدمِ چقدر به عقربه‌ها متکی‌ست  
مثلِ دنگِ دنگِ ناقوسِ کلیسا بی خیال  
افتاده‌ام به گوشه‌هایِ اتاقی که دیوارهاش  
میله‌هایِ بهم چسبیده‌اند

هیزم‌هایِ رابطه‌تر نیست / کبریت بکش!  
و در تمامِ یکشنبه‌ها بمیر  
من  
با کلیسایِ خلوتی که دارم خوشبختم

## ساعت / نبودِ تو و آخرین پرده

سهمِ جهنم از این قوم باطم  
سهمِ خودم  
خدایِ خودم  
سهمِ کاملم

سهمم سفید بود  
از در پستی زمین رفتم  
و جاده کمی متمایل به گوشه‌هام شد  
پرده‌های اتاقم کشیده می‌خورند از من

خورشید شاعرانه‌ای هستم      دائمی  
 پشت کوه هم بروم      روزم  
 بی سمتی در سماع همه بی سمت  
 حلاج دار به دستی که روی هر کوه  
 صلیبی عمیق داشت

ما در هوای تخت کمی تنگ‌تر شدیم  
 رفتیم تا عمیق بمیریم  
 تر شدیم

شبی که هوای بی سقفم گرفته بود  
 بوی لمس تو در تمام اتاق معطل شد  
 فنجان‌های که در احتمال تو برگشت  
 قهوه‌ای‌های زیادی برای زدن داشت

(ساعت از نبود تو در خانه بی صداست  
 به خانه می‌رسم و نبود تو را کوک می‌کنم  
 ساعت صدای مرا در نبود تو زنگ می‌زند  
 و شب از تیک تاک نبود تو در خانه راه می‌رود)

آن شب خدا حکایت ما را مرور کرد  
 ما را دو روی صفحه نوشت و عبور کرد



به شانه‌های بی پرده‌ات بگو  
خاطراتِ خاک شده می‌بلعم  
دیدار ما به حرفی که در گلو مان مرد  
کبریت زیر صدام بکش  
و رویِ قبرم کلید بذار!  
مردگان هم دلی برای تنگ شدن دارند



بخش سوم  
مکاشفات

«شاعری، جاه طلبی من نیست،  
روش من برای تنها بودن است»  
فرناندو پسوا

## آخر الزمان متن

جهان به کجا می‌رود؟ جهان ادبیات؟ جهان جهان‌ها؟  
من در کجای این حرکت ایستاده‌ام؟ من کجای منم؟  
دچار سوال شدم، مدام سوالم، در حال کشف چیزی که مرا به جواب برساند  
خلق سوال می‌کنم.  
جهان مجهولی‌ست و ادبیات در این جهان سوالی کاری بی جواب!

(روزی کنار منی از منهای بیرون از منم ایستاده بودم در انتظار رسیدن چیزی یا  
وقوع اتفاقی خاص، که ناگاه خاصیت این انتظار برایم سوال شد. آیا ما انتظار  
می‌کشیم برای رسیدن یا انتظار ما راهی‌ست که هیچ رسیدنی تمامش نمی‌کند.)

نه! جهان به طرز تحقیر کننده‌ای بی ربط است. بی ربطی که اتفاقی نیست که اتفاق اصلی همین بی ربط بودن اوست. و آدمی مدام در حال کشف این جهان بی دلیل است.

ادبیات مشرق زمین همواره در حال مکاشفه برای رسیدن بوده است که زیباترین شهوت نوشتن همین مکاشفه در بی سمتی‌ست. اتفاق مکاشفه زیباست و زیباتر می‌شود اگر در نهایت جدال بین من و متن کشفی شبیه کشف من مبتلا به متن رخ دهد. کلمات در دنیای مولف هویت او هستند. وقتی معیار زیستن نوشتن است مرز میان من و دیگری خود منم که دو نیمه شدم در همخوابگی کلماتم.

چینی به توهم تن داده‌ام که جهان اطرافم را بلعیده‌ام.

آخرالزمانی متن، که حبابی درون حباب‌های دیگر است.

متن من دنبال جمع کردن و به جمع رسیدن نیست. من تنهاست که تنهایی ابتدای مکاشفه است.

آغاز انتهای خودم باشم کافی‌ست؟ خودم باشم کافی‌ست؟ باشم کافی‌ست؟

من ابتدای آخرالزمان خودم هستم و ناچارم کاشف جهان فردی‌ام بشوم که مکاشفه یعنی کشف من‌های همراهم.

ادبیات من دنبال کشف من است نه دیگری و جهان من بستری برای مکاشفات بی سمت من است. خالق سوال و جوابی بی ربطم و ربطم درهمین تضادهاست.

جمع اضدادم

آیا شاعرم؟

اصلا مهم نیست.

## باب اول: موعودی بدون سمت

و قطعه قطعه بپوسد توهمِ پوسیدنم  
بپوسد چارچوبِ اتاق و لباس‌هام  
و البته قابِ عکسی که احتمالِ مرگِ کسی‌ست

شرطِ عقل است که دریاچه را جایی پهن کنیم برای گرفتن آفتاب  
که شرطِ ما دو چله نشینی در ارتکابِ هم بود  
همهمه‌ای که تا بگیرد سر  
صداش تا گوشه‌هایِ قونیه صوفی شود

من ضمیرِ مرتکبِ قونیه و صوفی سنگ!  
 و استخوانِ پیاله بگیرد از آفتاب و قونیه سنگ!  
 و صوفی جنازه‌ای که استخوانش بر قصد نماز را  
 و پیاله سنگ!

که مکتوب است بشرِ سنگی بزرگ بود  
 که خدا بر سینه‌ی زمین کوبید

کنار اقیانوس که رسیدید خضر می‌تواند همین پیرمرد ماهیگیر که منتظر میلاد  
 موعودی‌ست که دقیقاً از تمام سو می‌رسد باشد. پس کنار اقیانوس که بودید هر جا  
 به خضری رسیدید قلاب ببندید و به سمتی سلام کنید که بوی ماهی و پارو  
 داشت!

ای در تو من قرائتِ یک مرگ بی مسیر  
 ای آفتابِ از نفس افتاده، ای اسیر  
 ای در تو من شکستنِ یک خواب ناگزیر  
 ای آفتابِ از نفس افتاده پر بگیر!

گیرم که قونیه در دست‌های من شکست  
 که ابتدای رسیدن همین قرائتِ شب گویه است  
 شک برده دست‌های من به خودم  
 خواب ناشناسی را پریدم که در خوابم دنبالِ ردپای خودش بود  
 و شباهتِ بی دلیلی به من داشت

طلسمی به انگشتِ نبودنم بستم  
و تا به ارتکابِ خودم پی نبرم نمی‌میرم

پشت به اقیانوس بودم با توری که شبی از اجابت به دستم داد. پا جای پای هر که  
گذاشتم پرید! و هنگام مواجهه با خورشید، جارِ بلندی در گوش چپم پیچید، که  
انسان از شکاف خدا و زمین عمیق‌تر است.  
پس کنار اقیانوس به اجابت این کابوس هزار سال پرنده شدم.

می‌گفت حروفِ تازه‌ای دارم. می‌گفت خدای تازه می‌بارم. می‌گفت رسولِ شهرِ  
خط خورده است. می‌گفت زمین خداهش را خورده است.  
ما علتِ انجمادِ فرداییم. ماییم که از دوباره می‌آییم. ماییم که مثل کوه  
خشکیدیم. ماییم که دور را نفهمیدیم  
کجای آسمان شکست؟

اختیارِ خودش بود زمین  
سماعِ بی سمتی در ستاره کرد  
و آسمانِ عربده را بارید

ابراهیم تعارفِ غلاف کن!  
امروز، روز مصیبتِ گوسفندان است  
و هیچ دستی گلویِ حادثه را منع نمی‌کند  
این قابِ عکسِ مدور سنگی‌ست  
و آسمانِ معجزه مسدود است!



خواب دیدم در پیاله‌ای که برهمای پیر به دستم داد، خواب می‌بینم که خوابِ  
برهمایی دیدم بی پیاله و سمت! و جنازه‌ای که از در گوشش صدای موزن به حق و  
حق فرشته‌ای موسوم به مریم باکره می‌پیچید

بگو سرود بخوانند مردانِ بدون سمت  
و های و های تا سه دقیقه مانده تا پایان زمین را  
صدایِ صور اسرافیل در گلوم  
بریزد تا میانه‌ی آسمان  
که اجازه هست مرگ؟

از دو معجزه که بگذری از هوای بدون سمت  
مذاب بنوشی از اقیانوسی بدون سمت  
که به قدر دو سیاره دور شوی از بدون سمت  
تا خروسخوانِ صدات را کسی پلک بزند بدون سمت

البته خدای دوری بود آن روزها  
و ما که هنوز در احتمال پیدایش یک احتمال منتظریم  
و دست‌های از واقعه خسته را هرگز  
به سمتی بجز بدون سمت تو پرتاب نکردیم  
باید برای کدام معجزه لنگر بیاوریم؟  
آیا گواه حادثه را باید از غبار راه گرفت؟  
یا این کشتی جا برای جفت به جفت ما نداشت  
که در میانه‌ی امواج گم شدیم؟

آیا مسیح هم به وقت صلیب ترسید؟

که گناه تمام ما سیاره است؟

این کشتی تا ابد خالیست

و هیچ ابری به انتظار ما نخواهد گریست

بگذار آسمانها برای آنکه در راه گم شده پر باشند

ما صلیب خودمان را حمل کنیم کردیم!

جا برای معجزه دیگر نیست

هوای ابرهه در راه است

و وقت «وقت خیانت است!»\*

---

\* از نصرت رحمانی

## باب دوم: حوضِ آبیِ اجدادی

در سماع بودیم با اهل زمین  
سی پرنده! مرغانِ بی پر و پا  
سی مسیر را فشرده شدیم  
و دنبال خوابی به روایتِ عهدِ عتیق  
سی روز در جنابِ فاصله بست نشستیم  
صدای حرافی به شقیقه‌ها برخورد  
و روی ساعت طرحِ یک بدن ماسید

مرده‌های آنطرفِ باد  
خوب بلد بودند بمیرند  
وقت تنفس به روح صاعقه پل می‌زدند

صبحی بدون غلت مرا تا هفت کیسای مرموز برد  
شرقِ آسمان طعمِ مناره می‌داد  
گنبد به گنبد دراز افتادم تا گلوی موذن  
کوله پشتی‌ام باز شد  
و نوری از ارتکابِ نفس‌هام گذشت

لکنتِ آبی تری‌ست حوضِ آبیِ اجدادی  
اگر دست ببری در خیالاتِ این مکتوب  
مردگانِ بیشتری را دوره‌گرد می‌کنی  
بترس از احتمالِ هست!  
و دنبال دریاچه‌ای برای تعمید باش

رفتارِ در رفت و آمدی دارند ارواح  
ترسِ ارتکابِ نفسِ سخت است  
پس هرچه جرم درونِ کلماتم بود  
با صلیبِ خودم حمل می‌کنم

من

وقوعِ آسمانِ بی‌سقفم

اگر فرو بریزد ستاره‌هام  
و اگر بریزد شیری که از سینه‌های کهکشان جاری‌ست  
باید به فکر سیاره‌ای جدید بود

(احتمالِ مسموم‌مست)

ساعت را دوباره کوک می‌زنم  
و از جیب پیراهنی که جدید خریدم  
ماه را چال می‌کنم زیرِ سرم

امشب لباس گرم بپوشید  
شاید در سیاره‌ای جدید بیدار شدیم

## باب سوم: کلماتِ بی‌مرگ

زمین چرخید

به شکل هزار پاره‌ی یک ابر

در اقیانوسی دور بودم که شبیه وانی بزرگ

بر گلوی زمین پا گذاشته بود

سایه‌های خیابان شریعتی

و این سرفه‌های مشبک

برای پلاسیدن یک شهر کافی‌ست

با زخم‌های بستری شده‌ام راه می‌روم  
سایه‌های کرم خورده‌ای که در صدای من مرده‌اند

من اهل لولیدن در ما نیست  
پشت مدار مادری‌اش گیر کرده است  
طرح تن است  
که تثلیث معمایی من و من و من است

این مرده در من بو گرفته و می‌نالد  
و در پیاده روهای میانسالی  
احساس می‌کند که یک تکه از زمین  
در جیب‌هایش نفس می‌کشد

نه زمینم نه اقیانوس  
تنها همین کلمات بی‌مرگم  
هر بار خواب مرا دیدید، مرده‌اید  
هر بار با مرده خوابیدید، منم  
تنم، قاب چسبیده به سینه‌ی فرداست

باران توهمِ آسمانِ اجباری‌ست  
بر خانه باریده سالها

در این خانه یک صندلی زنده است  
 روی صندلی طرحِ سالخورده‌گی‌ام را کشیده زمان  
 و روی سالخورده‌گی‌ام خوابِ صندلی ماسید  
 خانه شبیه یک نقاشی تنگ بود  
 و من دیر فهمیدم که پوسیدگی  
 چه بوی الکنی دارد

ارتکابِ منی، بی منی در منی که منِ تنه‌است!  
 خودِ تمامم، خدام!  
 و ماه                      این گلوله‌ی برفی اینجاست  
 درست بین دو کتفِ دربدرم

هولِ تو در کجام مرده‌ای گرفته پیراهنم  
 هوای بی پر و بالی  
 لاابالی‌تر از ویتترین‌های خالی این خیابانِ خسیس  
 که راه دراز من تا منند

تابوت کوتاهی هستم و می‌رقصم  
 خونم که در جنون خودم پا گرفته‌ام  
 خوابم که در عبور تو بیدارم  
 و مثل تکه تکه‌ی یک ابر سر بریده می‌بارم



چهل سوار بی سر و بی مرگ  
روی پوستم به قصد سماع جمعند  
در ادامه‌ی من شک بود  
با ادامه وداع کردم  
تا ناتمام خودم باشم

باید یاد بگیرم که خواب مردگان سبک‌تر از هراس ماست  
و یادم بماند اقیانوس  
فقط چند کشتی اضافه‌تر از دریاست

هیچکس برای بغضی که شکسته کفن نمی‌پوشد  
که مردگان اگر به آینده ناامید بودند  
برهنه به خواب‌های ما نمی‌زدند

مثل همان درخت که گفتند مرده بود  
و برای تمام دخیل‌ها می‌گریست  
انگار مرده‌ام که این حروف  
به استخوانم سنگ می‌زنند

وقت وداع زمین اینجاست  
جایی بین دو کتف در بدرم  
جایی که ماه درخت شد و بالا رفت

ما در کجای هم غرق می‌شویم  
مایی که زنده به مرگیم  
و ماه این گلوله‌ی برفی در ماست  
مثل دو چشم تهی در قبر

مرده اگر حرف می‌زند زنده‌ست  
و زندگانی که مرده‌اند بسیارند

بیدارم، و برهنه‌تر از دریا به خوابت پریده‌ام  
بیدارم و می‌دانم که خاک خورده اندامم

دراز می‌کشم کف اقیانوس  
و می‌بینم که جلبک‌ها  
به رنگ خواب‌های زنگ خورده‌ی منند

## باب چهارم: دردی برای کشیدن

کشیده شدم در راه  
در حکایت به چرک نشسته‌ی یک زخم  
راه باش برای آسمانی که کاش نهایتِ من باشد

ادامه‌ام تنهاست  
جهان کودکانه‌ای ساده است  
انضمامی مایوس

ابتدای مکتوب است  
کلمه‌ای بی خواب  
کلمه‌ای بی درد  
کلمه‌ای بی مرز  
جهان کودکانه‌ای مرموز است

وقتی درون خودت نفوذ کردی راه باش  
راه که افتادی بلند باش تکرار کنی هستم!  
رسیدنت قطعی‌ست  
و راه که بیفتی سمت نفوذ می‌کند

به روایت مکتوبی از قداست برگشته  
این دقیقه وقت ماه و دریاست  
پارو برای جزیره‌ام بزند مرگ به قایق من که دریام  
و وقت ماه برای مکتوبی که در جیبم گریخت  
کشیده شوم روی بومی مبهم به اتهام ابتدای زمینم  
که نقل کرده‌اند جهان دردی برای کشیدن بود

پرستارها دویند

زن کنار پرده به چارسو کشید  
خون و دو پا از زمین خدا بیرون زد  
و مرد تا ابتدای میراث پدری رفت

اگرچه این سوی زمین زنانگی پرده پوشی داشت  
 و گرچه تا هفت دریا هم که نذر کنی باز  
 برای رهایی از رویا  
 روبندها اعتبار بیشتری دارند،  
 باید خواب خدام را ببینم و زود بمیرم سهم خودم را  
 در زمینی که سهم پدریم بود

با اصالت یک پنجره بیدار شو!  
 درون تخت کسی خوابت را ادامه می‌دهد  
 تو ولی بیدار شو  
 و خوابت را درون پنجره‌ای ببر که کسی در خواب تو باز کرد  
 ته تمام رسیدن‌ها خوابی‌ست  
 که درون پنجره‌ای رو به خودت بخوابیش

کنار گونه‌های احتمالی از بشر ایستاده‌ام  
 تمام دست‌ها برای کشیدن دراز شدند  
 البته فرض می‌کنم که بیدارم  
 در زمینی که فرض می‌کنم سهم من است  
 وگرنه خانه سرقتی موروثی‌ست  
 اتاق خواب، دندان‌های جویدن ماست  
 باید خیال کنم که بیدارم  
 و برای دردی که کشیدم دلیل بیاورم

زن کنار قدی که کشیده زمینش زانو زد  
مرد، پشت به آسمان و ماه رفت  
و زمین زنی که باید روزی کنار تختی بدون پنجره  
از چار طرف کشیده شود شد

وقت نداریم  
باید بومی تازه جور کنیم  
و پلی برای کشیده شدن بکشیم تمام سهم ما از زمین همین کشیدن هاست!

یادم باشد اینبار که برگشتم  
باتری تمام ساعت‌های زمین را در بیاورم

## باب پنجم: زائرانِ سوخته

مخلوطِ هوایِ تو نیستم  
دستِ اضافه‌یِ دریا هم نبودِی      نیستم!  
منتظرِ مرگِ هم نیستم      نباش!  
کاری به سرنوشتِ زمینِ هم نداشته باش  
فقط به چشمی اعتماد کن که در راهِ قهوه‌ای‌ست

خوابِ اهرامِ دیده بودم شبی که خاکِ منتشرم شد  
بودایِ بی بدنی تلخ  
سر به راهی که افتاده در شبنم داد  
پرنده ای بی موج که بالی برای پریدن نداشت

ادامه می‌دهم در دامنه‌های پلک کسی که ایستگاه است  
خروجی زمین کجاست؟  
ما از کدام پنجره بیرون ترسیم؟

حدس زده بودم که این اتاق از عقربه‌های رو به غروب تنگ‌تر است  
 رو به چراغی کردم که برای اصحاب کهف می‌سوخت  
 پشت چراغی که اصحاب دیگر باد را گریخت ماندیم  
 و راه ابریشم از من گذشت

زائران سوخته‌تریم  
 به پهنای پنج انگشت بریده رقصیدیم  
 و اعتماد به دست بریده بر پرده‌ها کردیم

نذر روزانه داشت مادر!  
 انقدر پخش می‌گریست که هوای خانه ابری بود  
 ما تازه قد به کشیدن دادیم  
 که آسمان به رنگ تازه‌اش خو کرد

برادران تنیده در تن هم ماییم!  
 دری به سمت دری دیگر  
 تنی درون تنی بریده‌تر  
 میانبر هوات!  
 شکل پاشیده شدن بشر بر هم  
 مرگ را شلوغ کرده انگشت‌های منتشرم

هوای تو را بیاورم بالا  
 که رنگ حاکم بر من این روزها گندمی‌ست



جنازه‌ای نتراشیده در خواب  
جنازه‌ای بدون سر از پنج طرف زیبا  
و مرگ، حکایتِ زیباییِ کسی‌ست  
که در کسالتِ یک عصر بارانی می‌گریست

مرگ                      می‌گریست!

## باب ششم: رنگِ مبتلا

زانو بزنی! - زدم - و کسی مثل باد رفت  
زانو بزنی! - زدم - و کسی در تنم نشست  
زانو بزنی! - زدم - و زمین پاره پاره شد  
زانو بزنی! - زدم - و کسی در دلم شکست

این آفتاب، چکیده‌ی یک مشت سایه نیست  
این خواب را به تنم وصل کرده‌اند

درست به بلندی ماه  
صدام تا می‌خورد تا غروب

روی پیراهنِ بی بستم کسی  
نام خودش را سنجاق کرده است  
و هی داد می‌زند بکوب! / روی رودخانه پارت را

درون دایره‌ی بن بست  
دو دست به باد سپرده تمام حقیقتم  
که گناه معصومیتی مطرود است

درون دایره‌ی تردید  
دیدی چه زود پیر شدی زمین؟

قانونِ منجمدی دارد جهان  
دو احتمال و دو رویا  
و تکه‌های پلاسیده‌ای از غروب  
تا انعکاس صدای مرا باد پرت کند به خودم

زایمان می‌کند جنونِ بنفشم  
دنیای تخت خواب و سرایشی  
یک روزنه به روز  
یک روزنامه حرف برای پریدنم!

پر می‌زند ماهِ تاوولی  
سکوت می‌کند حلزونِ تناسل‌اش

بین شیار این در و آن دیوار  
یک پرده از نهایت آفتاب مانده‌ست

پرنده‌ای پلکانی بلند می‌شود از جنوب شانه‌ام  
خطوطِ گودی دستم  
نقلِ دو خوابِ درهمِ مشکوک است  
جای دهان، جای گوش‌ها، فقط طرحی از زمین بکش

من با تو تا نهایت من پر کشیده‌ام  
من از عبورهای بدون فاصله از وقت  
حتی از این کبودِ شبانه بیزارم

سیزده دریاچه از پشت شانه‌های من پیداست  
دور میزی به قصدِ شامِ آخر چیده شدیم  
و گناه، مثل تلگرافی از زحل غریب بود

این رنگِ مبتلا به جنون در من  
تعبیرِ خوابِ آخرِ هابیل است

صامت / مچاله / مرگ / فراموشی  
دیدنی چه زود پیر شدی زمین؟

## باب هفتم: منِ تمام!

دخیل به شانه‌های شعله ورم بسته‌ست

زانو کنار نفس‌هایم ریخت

و رو به شمال آینه‌ام سوخت

ماه امشب درشت‌تر از نقشه خواهد گریست

که این عروسِ مکرر مرا به حجله می‌زاید

چه کسی از زخم‌هایم فواره زده‌ست؟

که پلکانِ زمین، تا غروبِ انگشتان تا شده‌ام بالاست؟

و چه کسی اینجاست؟  
و من در کدام سوی هوا روی سنگ می‌رویم؟  
چقدر پیر شده استخوان مردابیم  
چقدر خواب می‌بردَم تا تنیده شدن / تا طناب  
که دور زندگی روی گردنم پیچید  
که تمام قصه همین خواب است  
که تمام دارها دلبسته‌ی طناب می‌شوند  
و این جهانِ مجازی تختِ خواب‌های نرفته‌ی من نیست

من! تمامی من بود  
تمام سهم من از مردن  
تمام سمت من مرداب  
من! تمام سهم مرا می‌مرد



از رضا حیرانی منتشر شده است:

تلخ لطفاً! (مجموعه شعر) زمستان ۸۲ نشر شولا